

# بلیت آبی



# بلیت آبی

سوفی مکینتاش

ترجمه‌ی فریبا چاوشی

BLUE TICKET

Copyright © Sophie Mackintosh, 2020

Cover adapted from Conceptual portrait of a young woman in a dress © Kuznetsov Alexey/ shutterstock.

All rights reserved.

Persian translation © Borj Books, 2023

Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....  
نشر برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن، سوفی مکینتاش، خریداری کرده است.  
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

سوفی مکینتاش متولد ۱۹۸۸ در ولز جنوبی است و در حال حاضر در لندن زندگی می‌کند. مکینتاش به داستان نویسی بی‌رحم مشهور است. او را متخصص خلق پادآرمان شهرهای هولناک می‌دانند. پادآرمان شهرهایی که آدمی را در وضعیتی آخرالزمانی به تصویر کشیده‌اند؛ وضعیتی شبیه به آن چه جورج اورول در ۱۹۸۴ خلق کرده است. اما این بار خانم مکینتاش پای زن‌ها و حق بر تن را در این پادآرمانشهرها به میان کشیده است؛ رمان تحسین‌شده‌ی بلیت آبی دومین اثر اوست که تحسین منتقدان را برانگیخته و جوایز ادبی متعددی را نصیبش کرده است.

اولین رمان او، شقایق آب، نامزد نهایی جایزه‌ی ادبی «من بوکر» شد و سال ۲۰۱۸ نوید از راه رسیدن نویسنده‌ای با خلاقیت‌های تازه را داد. او به فهرست بهترین رمان‌نویسان جوان بریتانیایی که هر ده سال یک‌بار از سوی مجله‌ی ادبی گرتنا منتشر می‌شود راه یافت و یکی از ۲۰ رمان‌نویس برجسته‌ی بریتانیایی زیر ۴۰ سال معرفی شد. مجله‌ی گرتنا این نویسندگان را این‌گونه توصیف کرده است: نویسندگانی که آینده‌ی ادبیات در مشت آن‌هاست.

داستان‌ها، شعرها و مقالات سوفی مکینتاش در مجله‌ها و روزنامه‌هایی همچون گرتنا، وایت ریویو، نیویورک تایمز و استیونگینگ فلائی به چاپ رسیده است. در سال ۲۰۱۶، داستان کوتاهش، گریس، برنده‌ی جایزه‌ی «بهترین داستان کوتاه» مجله‌ی وایت ریویو شد و داستان دیگرش، دوندگان، برنده‌ی مسابقه‌ی «داستان کوتاه ویراگو/استاپلیست» شد.

## سوفی مکینتاش Sophie Mackintosh



- سرشناسه: مکینتاش، سوفی
- Mackintosh, Sophie
- عنوان و نام پدیدآور: بلیت آبی / سوفی مکینتاش؛ ترجمه‌ی فریبا چاوشی.
- مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۱.
- مشخصات ظاهری: ۲۷۲ ص.
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۲۵-۹
- وضعیت فهرست نویسی: فیبا
- یادداشت: عنوان اصلی: Blue Ticket, c2020.
- موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۱م.
- موضوع: English fiction -- 21th century
- شناسه افزوده: چاوشی، فریبا، ۱۳۶۷ - ، مترجم
- رده‌بندی کنگره: PZ۴
- رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲
- شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۸۶۱۱۵۱

# بلیت آبی

نشر برج  
BORJ

نویسنده: سوفی مکینتاش

مترجم: فریبا چاوشی

ویراستار: مریم الماسی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

صفحه‌آرا: سوزان عاشوری

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲

تیراژ: ۷۵۰ نسخه

قیمت: ۱۹۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۲۵-۹

- آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.
- صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲
- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
- نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هوپا است.
- استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

برای اورسلا و کیری

به خاله حمیده‌ی نازنین

که در میانه‌ی سفرِ زندگی‌ام شناختمش و تا

آخر دوستش دارم.

فریبا

گام برمی دارم

میان مه غلیظ صبحگاه

و هیچ نمی بینم جز روشنای درونم.

«لینه در لاپلاند» اثر لورین نیدکر

بخت آزمایی

همه چیز با شانس شروع می‌شد. بدن‌هایمان گوی‌هایی بودند غلتان در گردونه‌ی دستگاه بخت‌آزمایی. سال‌های کش‌دارِ نوجوانی بود، همان وقتی که دخترها رفته‌رفته قد می‌کشند و مُدام ضعف می‌کنند.

وقتی رفتم درمانگاه دیدنِ دکترم، آن قسمتِ دیوار که قد‌هایمان را اندازه می‌گرفتیم، پر از نقطه شده بود، انگار مگس‌ها آن‌جا تخم‌گذاری کرده بودند. نشانک قد من و خیلی‌های دیگر آن وسط گم شده بود. خانم دکتر گفت صاف‌تر! صاف‌تر و ایسا! و با خط‌کش ضربه‌ای به زانویم زد. گفت سرت رو بگیر بالا! چی می‌بینی؟ چیزی نگفتم، اما فکر کردم فقط گردو خاکی که روی سقفتون نشسته، دکتر! دکتر گزارشی درباره‌ی بدنم نوشت. سرِ انگشت‌هایم را می‌جویدم. دکتر دورِ شست‌های دردناکم پانسمانی پیچید و گفت این قدر ناخن‌هات رو نجو! و چیزی نوشت که لابد از رشد و پرورش ناکافی‌ام حکایت می‌کرد.

یازده سالم که شد، پدرم سگی لاغر و خاکستری برایم خرید، محض دل‌خوشی من. وقتی جانور نمی‌توانست پایه‌پایم بیاید، سرش داد می‌کشیدم تندتر بدو! و این از سر عشق بود.

عنکبوت‌ها زیر مهتاب، روی تارهای نقره‌ای‌شان، میان چارچوب پنجره‌ی اتاقم وول می‌خوردند. آن بیرون، جایی، سرنوشت انتظارم را می‌کشید. من و سگ با هم به سمتش می‌دویدیم. خوشم می‌آمد سرم را لابه‌لای پشم‌های گرم تنش پنهان کنم، هرچند به نظرم بهش حساسیت داشتم. انگار عشق تمام عمر مشغول بیمارکردنم بود.



میان لجن شنا می‌کردیم تا به آن جا برسیم و از دهانه‌ی تنگی می‌گذشتیم که به اقیانوس می‌رسید. پشت دفتر مشقم، نوشته بودم این نیز بگذرد. وردی که مخفیانه در سرم تکرار می‌شد. آن قدر با این قضیه کنار آمده بودم که حس می‌کردم از همه جلو افتاده‌ام. ولی بی‌شک هیچ چیز نمی‌دانستم.

درباره‌ی همه‌ی این چیزها با دکتر جی حرف زدیم؛ زن رنگ‌پریده‌ی به‌ستوه‌آمده‌ای که صاحب آن دیوار نقطه‌گذاری شده بود. روند رشد مغزهایمان را روی نوارهایی ضبط می‌کرد که قفسه‌های بایگانی‌اش از آن‌ها پر بود؛ یورش افکار دخترهای نوجوان بی‌شماری که منتظر بخت‌آزمایی‌شان بودند.

مدام از من می‌پرسید تازگی‌ها چی تو ذهنت می‌گذره؟ و من هر دفعه، همان حرف همیشگی را می‌زدم. می‌گفتم هیچ چیز و معمولاً هم راست می‌گفتم. شب‌ها خواب عمیقی داشتم و بعد از مدرسه، تفنگ پدرم را برمی‌داشتم و دنبال تن لرزان خرگوش‌ها راه می‌افتادم توی جنگل. هرچند وقتی تنها بودم، هیچ‌وقت بهشان شلیک نمی‌کردم. میوه‌های مخروطی کاج و شعر احساساتی‌ام می‌کردند و توی استخر، با دخترهای هم‌سن‌وسالم شنا می‌کردم، هر چند دور که دکتر بهم پیشنهاد کرده بود. پیاده به خانه برمی‌گشتم، از جاده‌های فرعی خاکستری که سرسبزی گیاهان دو سویه را آراسته بود.

آن سال، روزها که جلو می‌رفتند، ترک‌های دراز و مرموز قرمزی روی ران‌هایم نقش می‌بست. دکتر می‌گفت پوستت داره کش می‌آد. قدت بلند می‌شه. آن وقت‌ها حرفش را باور نمی‌کردم. زمان به‌گندی جلو می‌رفت و آرزو می‌کردم خون‌ریزی ماهانه‌ام زودتر شروع شود. به پیشگاه طبیعت التماس می‌کردم، به علف‌های خیس و به آسمان. نگار آویز مادرم، گردن‌بندی که قاب‌عکسی ازش آویزان بود، توی کشوی جوراب‌های پدر، انتظارم را می‌کشید. درش قفل نبود، ولی خالی بود. مادرم را در گورستان خاکستری بیرون شهر به خاک سپرده بودند. شاید بلیتش را هم همراهش دفن کرده بودند. از کسی نپرسیده بودم.

پدرم من را برد رستوران. اولین باری بود که قاتی آدم‌بزرگ‌ها می‌شدم، ولی خوب از پشش برنیامدم. نان‌های گرد توخالی و تُردم را فوری بلعیدم، سه قرص نان.

زنگ تفریح، توی دست‌شویی، وقتی برق لب می‌زدیم، دخترهایی که خیلی حالی‌شان می‌شد گفتند اگه می‌خواهید زودتر به اون مرحله برسید، زیاد شیر بنوشید. خودشان هنوز به آن‌جا زندگی نرسیده بودند، ولی چیزهایی دستگیرشان شده بود. گفتند باید چربی و روغن زیاد بخوریم. بعد همه‌ی شیرهای آب را باز کردیم و رفتیم که به کلاس‌هایمان برسیم.

سر شام، یک قاشق پر کره برداشتم و تهش را درآوردم. پدرم فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت. یکی دیگر خوردم و قاشق را هم لیسیدم.

روی دیوار درمانگاه، نوشته بودند مراقب باش چه آرزوهایی می‌کنی! لابد در طول همان یک سال، پانصد نفر آن جمله را خوانده بودند. روی صندلی پلاستیکی و نارنجی اتاق انتظار، نشسته بودم و پاهایم را به عقب و جلو تاب می‌دادم.

نیم‌سال تحصیلی می‌گذشت و دخترها یکی‌یکی می‌رفتند. نه مهمانی خداحافظی می‌گرفتند، نه یادداشتی به جا می‌گذاشتند. نوبت من که شد، تقریباً هیچ‌کس نمانده بود. توی کلاس‌مان، فقط من بودم و دو دختر دیگر و پسرهای هم‌سن‌وسالمان. مدادهایمان را روی کاغذ فشار می‌دادیم، جمع و تفریق می‌کردیم و زیر نور گذرای آفتاب، درس‌هایمان را به خاطر می‌سپردیم.

چندان باور نزل‌ناپذیری به مفهوم اختیار نداشتم. در چهارده‌سالگی، ماه‌های بسیاری را در انتظار آینده گذرانده بودم. ساعت‌ها توی حمام خانه‌ی پدری، روی موزاییک‌های فرسوده و زردرنگ، زانو به بغل می‌گرفتم. به خیال این‌که به‌زور فکرکردن می‌توانم بدنم را جلوتر بکشانم. هیچ چیز به وجدم نمی‌آورد، جز این فکر که با هر قدم به بزرگ‌سالی نزدیک می‌شوم، به افق شفاف و درخشانش. انگار باید

قارچ‌های توی پاستا به چشمم حلزون‌هایی غمگین آمدند و نتوانستم بخورمشان. پدر انگ دل‌نازکی بهم زد و کمی عصبانی شد. با هم نوشیدیم و من فقط جرعه‌ای سر کشیدم، قدری که بطری سرخالی شود، نه بیشتر. حس کردم پُرزهای زبانم زنده شده‌اند. پدرم نشانم داد چطور نوشیدنی را توی بطری بچرخانم و بهم گفت ردّی که روی شیشه ازش می‌ماند چه معنایی دارد. گفت یه چیزیه مثل فال چای. خود من توی نوشیدنی‌م نگاه کرده‌م و آینده‌م رو دیده‌م، همون جا تهِ بطری لونه کرده. وقتی نوشیدنی تمام شد، بطری خالی‌اش را بالا برد و مثل تلسکوپ جلو چشمش گرفت. خندید و گفت می‌بینی؟ ولی من ازش نپرسیدم آینده چه وَرَقی در آستین دارد.

منتظر صورت‌حساب که بودیم، گفت دوست داشت بلیت آبی نصیبت بشه، ولی بیشتر توضیح نداد. نمی‌خواستم چیزی بپرسم و کودن به نظر برسم، برای همین فقط سری تکان دادم. ساعتی بعد که زور می‌زدم خوابم ببرد، تازه فهمیدم پدرم داشت درباره‌ی مادرم حرف می‌زد.

پدرم جوان‌تر از آن بود که بابای کسی باشد. آخر هفته‌ها، رفقایاش می‌آمدند خانه‌ی ما، می‌نوشیدند و زیرچشمی من را می‌پاییدند. ورق‌بازی می‌کردند، ولی نه از آن بازی‌هایی که من بلد بودم. مدام ورق‌ها را می‌انداختند روی میز. به نوایی موزون یک! دو!... یک! دو!... می‌گفتند و باز هم نوشیدنی بالا می‌انداختند. میان تاریکی سرسرا دمر دراز می‌کشیدم، جایی که من را نبینند ولی خودم ببینمشان. بنیادی‌ترین چیزی که از زندگی می‌خواستم همین بود. دیدن و دیده‌نشدن. آرزویی که در چهارده‌سالگی ازش سر در نمی‌آوردم، ولی حالا درکش می‌کنم.

چند ماه بعد، توی سینما، سرانگشت‌هایم توی قوطی بزرگ ذرت بوداده به این‌سو و آن‌سو می‌لغزید. پسری کنارم نشسته بود. دستش را حس کردم که توی تاریکی به‌سمتم دراز شد، انگار شناگر باشد. آن قدر بالا و پایین رفت تا بدنم را پیدا کرد. شانهم‌را، قفسه‌ی سینه‌ام را. گذاشتم همان‌جا بماند، بی‌هیچ اعتراضی. فیلم تمام شد. دست پسر بلند شد. تا بخواهم نگاهش کنم، از آن‌جا رفته بود.

آن روزها، در مدرسه، دست‌شویی دخترها تقریباً همیشه خالی بود. دیگر هیچ‌کس شیرها را باز نمی‌گذاشت.

یک روز، سگ خاکستری چاق و تنبل‌تر از همیشه شد. معلوم شد ماده بوده. دراز کشید و توله‌های چشم‌بسته‌ی کوچکش از درونش بیرون لغزیدند، صورتی و نالان مثل چند دانه قلب. پدرم یک کاری‌شان کرد. نمی‌دانم توی طبیعت رهایشان کرد یا خانه‌ای جدید برایشان پیدا کرد. من ترجیح دادم دومی را باور کنم.

سال‌ها بعد، وقتی شکمم را تماشا می‌کردم، به فکر آن سگ بودم. حقیقتی انکارناپذیر مثل نور چشمم را می‌زد: من هم تنبل می‌شدم و آخر سر، روی زمین دراز می‌کشیدم. زمینی سرد در صبحی گرفته.

تنها دختری که به‌جز من در مدرسه مانده بود گفت باید لمسشون می‌کردی. می‌تونستی مادرشون بشی. اون وقت بوی بدنت رو می‌شناختند، فقط بوی بدن تو رو. دختری غمگین و نحیف بود با چشم‌هایی بی‌فروغ. دلم نمی‌خواست خودم را دمخورش بدانم، ولی خواسته یا ناخواسته آن‌جا بودیم، کنار هم. با اشتیهای تمام ساندویچش را گاز زد. وقتی به خانه برگشتم، توی اتاقم، زیر بغلم را بو کردم. فقط می‌خواستم بدانم. به نظر بوی خاصی نمی‌داد. بویی داشت شبیه بوی بقیه. چیزی نبود که کسی باهاش اخت شود.

می‌گم. و به داخل ساختمان راهنمایی‌مان کرد، جایی که بقیه هم منتظر ایستاده بودند.

کفپوش ساختمان از جنس چوب و زیادی جلاخورده بود. پاهای بی‌شماری آن را بالا و پایین کرده بودند. راهرو غرق نور بود، نور همه‌ی آن چراغ‌های سقفی و یک چراغ رومیزی. پشت میز مردی با لباس‌های تیره نشسته بود. روی یک صندلی پلاستیکی نارنجی، پا روی هم انداخته بود و ما را تماشا می‌کرد. ممکن بود دکتر باشد، ولی نه روپوش سفیدی پوشیده بود، نه دستکش‌های پلاستیکی سفید به دست داشت. چهار دختر دیگر هم به‌ردیف روی نیمکتی چوبی نشسته بودند، پیراهن به تن داشتند و گل‌هایی واقعی و مصنوعی به سینه‌شان سنجاق شده بود. از مدرسه‌ی ما که نبودند. پیراهن یکی‌شان مخملی بود، مال دو تای دیگر ابریشم توری و یکی دیگر هم مثل من ساتن پوشیده بود. احساس کردم از دختر ساتن‌پوش خوشم می‌آید. از یک گونه بودیم.

به‌صاف شده و منتظر بیرون‌کشیدن بلیت‌مان از دستگاه بودیم، همان‌طور که آدم پشت پیشخان قصابی می‌ایستد تا شماره‌اش را دریافت کند. موسیقی محبوب آن سال از بلندگوهای سقف پخش می‌شد. جاذبه‌ی زمین بی‌سمن بود. همان قدر تشریفات کافی بود. به‌هرحال چیز خیلی مهمی هم نبود.

اول، اسم من را صدا زدند. وقتی طول اتاق را می‌پیمودم، همه تماشا می‌کردند. به‌سمت دستگاه رفتم که توی جعبه‌اش قرار داشت. دستم را گذاشتم تویش. نگران بودم، ولی آماده برای تصمیمی که زندگی‌ام را شکل می‌داد. چشم‌هایم را بستم و به پدرم فکر کردم که بطری نوشیدنی را جلو چشمش گرفته بود. ماشین در سکوت کارت ضخیمی بیرون انداخت، درست توی دستم. رنگش آبی بود، لاجوردی پررنگ. دکتر احتمالی، همانی که کت‌وشلوار تیره‌ای به تن داشت، گفت تبریک می‌گم.

بقیه‌ی دخترها بعد از من آمدند؛ هرکدام بلیتشان را به‌نوبت از دستگاه می‌گرفتند. آخر سر که دستگاه آخرین کارت را بیرون داد، مرد هیجان‌زده گفت تقریباً به دست کامل داشتیم! جمع شدیم و بلیت‌هایمان را به هم نشان دادیم. همه‌شان آبی بودند، به‌جز یکی که سفید بود. دکتر و مأموری دیگر دختری را که بلیت سفید

یک روز، بالآخره، سرخی براقی توی لباس‌زیرم دیدم. زیر دوش حمام، بدنم را شستم. رگه‌های ناآشنای خون روی پاهایم سرازیر بودند. لخته‌ای خون تیره از بدنم بیرون افتاد. با خون سردی فکر کردم شاید بمیرم. ولی به‌هرحال پیراهنی را که تمام آن سال روی درِ اتاقم آویزان بود پوشیدم. پارچه‌اش ساتن صورتی بود، حاشیه و دور یقه‌اش را گل‌هایی سفید می‌آراست و زیرپوشش که تا زانوهایم می‌رسید پوستم را می‌آزد. بوی نا می‌داد، بوی شیرین انباشته‌شدن عطری ارزان قیمت که هر روز از سر وظیفه‌شناسی روی بدنم می‌پاشیدم. رفتم و جلو پدرم چرخی زدم. فوری نگار آویز را آورد و بهم داد. ولی گفت فعلاً ننداز گردنت.

به همین مناسبت تاکسی گرفتیم، هرچند راه هم دور بود. حومه‌ی شهر را پشت سر گذاشتیم، خانه‌هایی را که مثل خانه‌ی خودمان چوبی بودند. از میان تن برافراشته‌ی نزدیک‌ترین شهر، به راهمان ادامه دادیم. راننده‌ی تاکسی یک قوطی بستنی خالی داشت که پر از شکلات‌های فویل‌پیچ قلبی‌شکل بود. گفت دو تا بردارید! کلی اصرار کرد و بعد قوطی را گذاشت سر جایش، زیر صندلی راننده.

به پدرم گفت دختر قشنگیه. و پدرم لبخندی زده‌ونزده جواب داد حواست به جاده باش! و بعد، تا آخر مسیر، هر دو ساکت ماندند. مغز شکلات‌ها مزه‌ی گیلاس رسیده می‌داد. هر دو تکه‌ی فویل را چند تا زدم، به‌شکل مربعی کوچک درآوردم و توی شکاف بین صندلی خودم و درِ تاکسی فروکردم.

ایستگاه بخت‌آزمایی خیلی شبیه درمانگاه بود، ساختمانی دوطبقه با نمای آجری رنگ‌ورورفته و سقفی مسطح. مأموری جلو درش سیگار می‌کشید. تاکسی که ایستاد، مأمور ما را دید و فوری، سیگارش را پرت کرد زمین. به من گفت تبریک

گرفته بود به اتاق جداگانه‌ای بردند. اتاق شماره‌ی ۹۷. هر سه‌شان را تماشا کردیم که قدم‌زنان از درگاهی تاریک گذشتند و پشت سرشان در را بستند. کمی بعد، دکتر برگشت. دست‌هایش را دو بار به هم زد و با مهربانی نفرت‌انگیزی گفت شما جون سالم به در بردید.

مأموری که قبلاً جلو در دیده بودیم، پشت میز تحریر نتیجه‌ی بخت‌آزمایی را می‌نوشت که به خانه‌ها بفرستد و به درمانگاه‌ها و به جاهای دور و مهمی که ما چیزی ازشان نمی‌دانستیم. یکی یکی به اتاق دیگری صدایمان کردند، اتاقی مجزا از اتاق دختری که بلیت سفید نصیبش شده بود. من روی تختی شیب‌دار خوابیدم؛ تختی پوشیده از زیراندازی یک‌بار مصرف و زبر. دکتر آن‌جا زن بود و یک جورهایی مایه‌ی دلگرمی آدم. روپوش سفید آشنای پزشک‌ها را به تن داشت و ازم خواست زانوهایم را خم کنم. چیزی را با فشار درونم جا داد. این کارش دردی تندوتیز داشت که شبیه عنکبوتی تیز و فرزند در بدنم دوید و پخش شد. پرسیدم این چی بود؟ و زن گفت وقتی برسی اون جایی که داری می‌ری، دکنرت همه چی رو برات توضیح می‌ده. گفت وقتی، نگفت اگر. و من ازش ممنون بودم. پشت سرم، روی زیرانداز بهداشتی، لکه‌ی سرخ خونین بزرگی به جا گذاشته بودم.

دست‌شویی ساختمان بخت‌آزمایی از نوری زرد سرشار بود و رگ‌های گردن باریکم میان روشنایی‌اش خودنمایی می‌کردند. جوجه‌ای پرکنده بودم که ناشیانه خط چشمی روی پلکش کشیده بود، ولی دیگر نگار‌آویز را به گردنم آویخته بودم. آینه‌ای بلند کمی بالاتر از روشویی بر دیوار بود. یک صندلی حصیری گوشه‌ی اتاق بود و دو توالت مجزا با درهای گل‌بهی به چشم می‌خورد. از توی آینه، دخترهای دیگر را دیدم که به دیوار تکیه داده بودند. روی پاشنه‌ی پا تاب می‌خوردند و سقف را تماشا می‌کردند. دختر بلیت سفید که وارد دست‌شویی شد، نگاه همه به سمت او چرخید و بعد، دوباره به سقف دوخته شد. گوشه‌ی روشویی به دسته‌ای گُل خشک آراسته بود؛ بُریده‌ای از طبیعت به شکل میخک‌های صورتی. صدای موسیقی آن‌جا هم به گوش می‌رسید، لابد از بلندگویی‌هایی روی سقف یا زیر روشویی.

اولش مدام به دختر بلیت سفید نگاه می‌کردم. همانی بود که مثل من ساتن به تن داشت، هرچند پیراهن او آبی کم‌رنگ بود و لبه‌ی دامنش، آن قسمتی که روی

زمین کشیده می‌شد، کثیف شده بود. چشم‌هایش سرخ بود. دلم می‌خواست دستش را بگیرم و با هم فرار کنیم جایی، به درختزاری که زنگ تفریح‌ها با بقیه‌ی دخترها می‌رفتیم و لابه‌لای درخت‌ها سیگار می‌کشیدیم، پشت حصار سیم‌خاردار شکسته، دور از چشم معلم‌ها. می‌خواستیم، اما لمسش هم نکردم. به زور نگاهم را ازش گرفتم.

توی اتاقک دست‌شویی، مدتی را به خواندن اسم‌ها و تاریخ‌های خراشیده روی در گذراندم. با سنجاق قفلی، همانی که گُل صدتومانی مصنوعی‌ام را به سینه‌ام وصل کرده بود، روی در اسمم را گندم: کایلا، بلیت آبی. صورتکی خندان زیرش کشیدم و تاریخ آن روز را نوشتیم. نفسی از سر آسودگی خاطر سینه‌ام را انباشته بود، راحت و طبیعی، به آسانی تکان دادن سرانگشت. هیچ‌وقت صاحب بچه نمی‌شدم و خوش حال بودم. من خودم تا همان چند وقت پیش بچه بودم. نمی‌خواستیم هیچ موجود کوچک دیگری آن روزها را از سر بگذرانند.

با بقیه‌ی دخترها برگشتیم به اتاق بخت‌آزمایی، جایی که پدر و مادرهایمان به صف منتظرمان بودند. روی میز آن‌جا قوری‌های چای و قهوه، بشقاب‌هایی چینی پر از بیسکویت و ساندویچ‌های نازک و پاکت‌های دستمال‌کاغذی به چشم می‌خورد. دکنتری که به همه چیز نظارت می‌کرد جلو پدر و مادرها ایستاده بود. جوری نگاهمان کرد که انگار میان حرفش پریده‌ایم. شاید هم واقعاً پریده بودیم. مادرها لبخند می‌زدند و پدرها عبوس به نظر می‌رسیدند.

مأموری به هر کدام یک بطری آب، یک قطب‌نما و ساندویچی از روی میز داد، پیچیده لای یک دستمال. محتویات نان ساندویچی به انتخاب ما نبود. بطری‌ای که به دختر بلیت سفید دادند، توجهم را جلب کرد، چون از مال ما بزرگ‌تر بود. به علاوه، دو ساندویچ نصیبش شد. بلافاصله راهمان داشت از هم جدا می‌شد. وقتی برای تلف کردن نداشتیم.

دکتر بهمان گفت برید. برید هر جا دوست دارید. راه بیفتید سمتش. هر جایی غیر از این‌جا. تبریک می‌گم.

۱. Calla. با تلفظ کالا در زبان انگلیسی که به خاطر شباهتش با کلمه‌ی کالا به معنی متاع، اسم کایلا را جایگزینش کرده‌ام. -م.

چشمم به چشم پدرم افتاد. قبلاً شهری را انتخاب کرده بودم. پدرم مستقیم توی چشم‌هایم نگاه کرد و سرش را به‌نشانه‌ی تأیید تکان داد.

رفتیم بیرون و به هوای سرد شبانه پا گذاشتیم. بزرگ‌ترها داخل ماندند، چون می‌خواستند قهوه‌ای بنوشند، خستگی درکنند و چیزهایی از دکتر بپرسند. شاید باز هم پدر و مادرمان را می‌دیدیم، شاید هم نه. همین‌که پا گذاشتیم بیرون، بعضی دخترها سر جایشان ایستادند. نمی‌دانستند کجا بروند. مثل بره‌آهوه‌های نوزاد و سردرگمی بودند که موقع گرگ‌ومیش در حاشیه‌ی جنگل می‌دیدم. دختری بلیت سفید ولی یک‌راست وارد جنگل شد. نور چراغ‌قوه‌هایمان روی پیراهن ساتنش می‌رقصید تا آن‌که کاملاً درون تاریکی ناپدید شد. چندان فرقی با هم نداشتیم.

قطب‌نما را گذاشتم کف دستم. شمال یا جنوب، شرق یا غرب. عقربه‌اش سوسویبی زد، بازتابی از مهتاب که بر روکش شیشه‌ای‌اش می‌تابید. می‌دانستم که از پشش برمی‌آیم؛ می‌توانستم ثابت کنم من چیزی فراتر از سرانگشتان جویده و بوی نای حمام و پسرهای درون تاریکی هستم، همان‌ها که کورمال پی چیزی می‌گشتند که خودم دوست داشتم تقدیمشان کنم، ولی بهره‌ی چندانی ازش نبرده بودم. زندگی‌ام آن بیرون بود، جایی پیش‌رویم. آن لحظه که دیگر قالبش انتخاب شده بود، باید به‌سمتش می‌دویدم.

وقتی امتداد تاریک جاده را در پیش گرفتم، چند تا از دخترها دنبالم راه افتادند. صدای قدم‌هایشان را پشت سرم می‌شنیدم، ولی دوست نداشتم بیش از آن نزدیک شوند. یکی از دخترها گریه می‌کرد و مادرش را صدا می‌زد، ولی مادرش نمی‌آمد. هیچ‌کس نمی‌آمد.

## ۴

و این چنین زندگی‌مان شکل می‌گرفت، از پیش‌نوشته و تغییرناپذیر. چیزی که به‌راستی تعلقی به من نداشت و اگر جور دیگری می‌خواستمش، در بهترین حالت، غلط محسوب می‌شد و در بدترین حالت، خیانت.

بلیت آبی: حق انتخاب و تصمیم‌گیری را از من گرفته بودند، ولی خب نباید حس آسودگی خاطر ناشی از این کارشان را دست‌کم گرفت.

بلیت آبی: من برای مادرشدن مناسب نبودم. کسی دیگر، که بیشتر از خودم صلاح‌م را می‌دانست، چنین قضاوت کرده بود.

بلیت آبی: فقدانی در مغزم، بدنم، جانم یا چیزی شبیه این‌ها وجود داشت. ایرادی داشتم که نباید به کسی دیگر ارث می‌رسید. گرمایی که ازش بی‌نصیب بودم.

بلیت آبی: زندگی‌ام همان‌طوری هم ارزشمند بود. نباید به مخاطره می‌انداختمش.

بلیت آبی: بعضی‌ها آن را فداکاری شرافتمندانه‌ای می‌دانستند و بعضی یک جور نعمت.

هر بار که بهش فکر می‌کردم، در ذهنم تعریفی متفاوت پیدا می‌کرد. سال‌های آشفته‌ای گذشتند و بعد سال‌های آرام‌تری از راه رسیدند. مثل تداوم ناگزیر تیک‌تاکِ مترونوم، پشت هم تیک می‌خوردند، بعضی‌هایشان بیهوده و بعضی خوشایند. روزگار زن‌های بلیت آبی به اوضاع بلیت سفیدها شباهتی نداشت. سرشار از روحیه‌ای ماجراجویانه بود. در عمل، زندگی کوچک‌تر از آن گسترده‌ی عظیمی بود که پیش‌تر وعده می‌داد. شبی تاریک، در آشپزخانه‌ام ایستاده بودم،